

° | ازدواج اجباری °, [۲۰,۰۳,۱۳ ۰۱:۲۱]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۷۰

#ازدواج_اجباری

به سمت اتاق راه افتادم چشمهام رو بستم و خوابیدم
زیاد طول نکشید که چشمهام بسته شد و خوابم برد ،
نیمه های شب بود که با احساس خیزی روی گردنم

چشمهام رو باز کردم آرشام بود با چشمهای گرد شده
بهش خیره شدم و گفتم :

_ آرشام

با صدایی که بشدت خمار شده بود گفت :

_ جووون

از این نوع صحبت کردنش متعجب شده بودم که دستش
رفت سمت شلوارم باعث شد شکه بشم همین که
دستش رفت داخل شلوارم با التماس نالیدم :

_ آرشام داری چیکار میکنی تو حالت خوب نیست

خندید

_ میخوام امشب با زن خودم رابطه داشته باشم مشکلی

هست

با شنیدن این حرفش احساس کردم نفسم قطع شد

_ اما شما حالتون خوب نیست

چشم غره ای به سمت من رفت و گفت :

_ من حاله خوبه

و بعدش کار خودش رو انجام داد ...

* * *

صبح با احساس تکون های دستی چشمهام رو باز کردم
خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

خش دار گفت :

_ حالت خوبه !؟

_ آره

_ من دیشب نمیدونم چیشده چون مست شده بودم
با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد ، با
دیدن چشمهای گریون من اخماش بیشتر تو هم فرو
رفت و گفت :

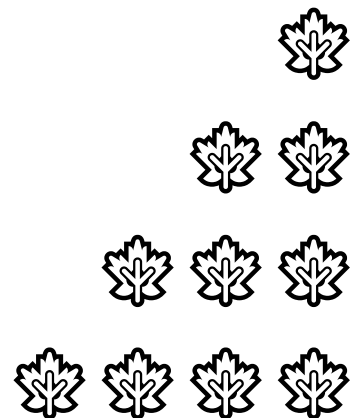
_ چرا داری گریه میکنی !؟

سرجام نشستم خیره به چشمه‌هاش شدم یهو بی هوا
بغلش کردم و گفتم :

_ خیلی نگران شده بودم ارشام میترسیدم چیزیت بشه
میدونی که من جز تو هیچکس رو ندارم من خیلی
دوستت دارم

دستش دور من حلقه شد

_ هیس آروم باش من چیزیم نمیشه دلبرکم



°° | ازدواج اجباری °° , [۱۴,۰۳,۲۰ :۳۱:۱۰]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to



#پارت_۲۷۱

#ازدواج_اجباری

بعد اینکه همراه آرشام حموم کردیم حسابی سر حال
شده بودم رفتیم پایین صبحانه خوردیم بعدش بلند شد
منم همراهش بلند شدم که ابرویی بالا انداخت و گفت :

– تو کجا

لبخندی بهش زدم و جوابش رو دادم :

– میخوام تا دم در همراهیت کنم

چشم غره ای به سمت من رفت و گفت :

– نیاز نیست بیای صد نفر بیرون هستند دوست ندارم

چشم مرد غریبه ای بهت بیفته .

بعدش گذاشت رفت من هاج و واج ایستاده بودم لب

برچیدم که صدای خاله فیروزه اومد :

– فرنوش

به سمتش برگشتم و گفتم :

– جان

– نیاز نیست ناراحت بشی آقا دوستت داره رویه سری

مسائل حساس هست

– یعنی چی؟!

– یعنی دوست نداره چشم هیچ مرد غریبه ای به زنش
بیفته حالا فهمیدی؟!

با شنیدن این حرفش متفکر سری به نشونه ی تأیید
تکون دادم و گفتم :

– آره

– خوبه

اسمم رو صدا زد :

– فرنوش

– جان

– چیزی لازم داشتی صدام کن

– چشم

بعدش راه افتادم سمت اتاقم چون جز خوابیدن هیچ کار
دیگه نمیتونستم انجام بدم از طرفی حوصله سررفته بود
نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در اتاق اومد با
صدایی گرفته گفتم :

_ بیا تو

در اتاق باز شد و با دیدن مامان چشمهام برق شادی زد
به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم که خندید

_ خوشحالی شدی؟!

_ آره خیلی زیاد من تو خونه حوصله داشت سر میرفت
همین که اومدید خیلی خوشحال شدم

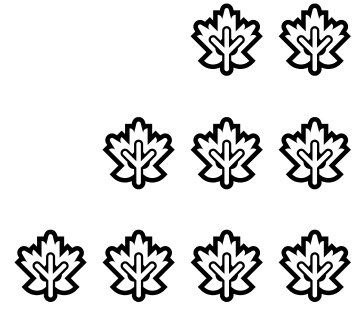
_ خوب باهام تماس میگرفتی .

_ من که شماره شما رو نمیدونم بعدش من بلد نیستم! .

و با خجالت سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر
چونم گذاشت و گفت :

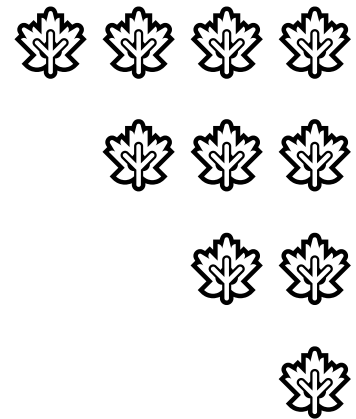
_ به من نگاه کن بینم! .





° | ازدواج اجباری ° | [۲۱:۰۸ ۱۴,۰۳,۲۰]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت_۲۷۲

#ازدواج_اجباری

سرم و بلند کردم خیره بهش شدم که ادامه داد :

_ نیاز نیست خجالت بکشی چون سواد نداری من میدونم
تو اگه درس میخوندی میتونستی بهترین شاگرد مدرسه
بشی ، حالا هم دیر نشده واست معلم خصوصی میگیریم
میتونی درست رو ادامه بدی من با آرشام صحبت میکنم .

چشمهام برق شادی زد :

_ راست میگی مامان میشه !؟

با دیدن خوشحالی من لبخندی روی لبهات نشست
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

_ آره میشه عزیزم چرا نباید بشه

با شنیدن حرفات احساس خوبی بهم دست داد این
بهترین خبری بود که تا حالا شنیده بودم اشکام روی
صورتتم جاری شدند که مامان گفت :

_ چرا گریه میکنی عزیزم !؟

خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم :

_ نمیدونید من چقدر منتظر همچین روزی بودم و حالا که
بهش رسیدم اصلا نمیتونم اروم بگیرم ماما یادم میاد
وقتی قبلا بهشون گفته بودم میخوام برم مدرسه چقدر از
دست بابام کتک خوردم بعدش بهم گفت باید برم گدایی
کنم چون اجازه نمیده برم مدرسه

مامان اخماش رو توهم کشید

_ اون مرتیکه بابای تو نیست دیگه حق نداری بابا
صداش بزنی شنیدی؟!

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ آره

_ حالا اشکات رو پاک کن بریم پایین میخوام واست
کیک درست کنم

_ جدی؟!

_ آره

همراه مامان به سمت پایین رفتیم تا شب مشغول بودیم
منم بهش کمک میکردم از اونجایی که به آشپزی علاقه
داشتم و زود تموم کارهای خونه رو یاد گرفته بودم
دستپخت خوبی هم داشتم که همیشه بعضی همسایه ها
بههم میگفتند آشپزی کنم و بهم پول میدادند چند بار هم
واسه خدمتکاری رفته بودم که یاد گرفته بودم خیلی
زندگی سختی داشتم که نمیتونستم به این زودی
فراموشش کنم .

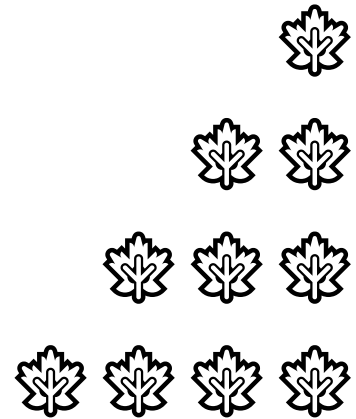
_ فرنش

با شنیدن صدای مامان از افکارم خارج شدم خیره بهش
شدم و گفتم :

_ جان

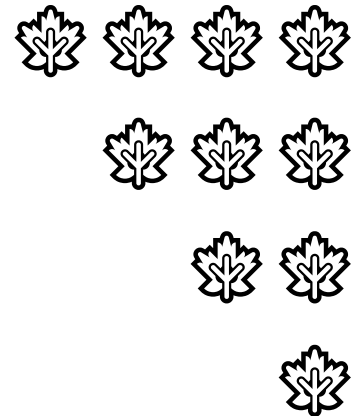
_ چرا ناراحت هستی !؟

_ نیستم



° | ازدواج اجباری °, [۱۰:۳۶ ۱۵,۰۳,۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to]



#پارت_۲۷۳

#ازدواج_اجباری

_ بهم بگو دوست دارم بفهمم دلیل ناراحتی دختر من چیه
!؟

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار
دادم و گفتم :

_ داشتم به زندگی قبلی که داشتم فکر میکردم همه چیز
خیلی متفاوت بود واسه من اما الان به تموم چیز هایی که
حتی نمیتونستم آرزو کنم رسیدم یخورده واسه من زیادی
بزرگ بود

مامان دستم رو داخل دستش گرفت بوسید و گفت :

_ تو همیشه حق داشتی به همچین جایی برسی پس نیاز
نیست دیگه خودت رو ناراحت کنی عزیزم

با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم مامان چیزی که
هیچوقت نتونسته بودم درست حسابی درکش کنم حالا

میتونستم طعم داشتن مادر واقعی رو بچشم چیزی که
همیشه با حسرت به بقیه نگاه میکردم و آرزو میکردم
چون کسی که فکر میکردم مامانم هست همیشه در حق
من ظلم میکرد

_ فرنش

_ جان مامان

_ بیا بریم تو سالن بشینیم صحبت کنیم

_ چشم

همراهش رفتیم داخل سالن نشستیم که مامان خیره بهم
شد و گفت :

_ اینجا کسی اذیت نمیکنه!؟

_ نه آرشام به هیچکس اذیت نمیده باعث بشه من اذیت

بشم مامان واقعیتش چند تا از خدمتکارها روزای اول
خیلی بد داشتند به من نگاه میکردند که آرشام باعث شد
همشون اخراج بشند

مامان چشمهایش گرد شد

_ واقعا؟!

_ آره

_ من نمیدونستم آرشام انقدر دوستت داره

_ مامان آرشام واقعا آدم خوبی هست شما هم دوستش

دارید مگه نه؟!

_ آره

_ مامان

_ جان

_ میشه یه سؤال بپرسم؟!

_ بگو عزیزم راحت باش

_ چرا همش بقیه آرشام رو ناراحت میکنند مخصوصا اون

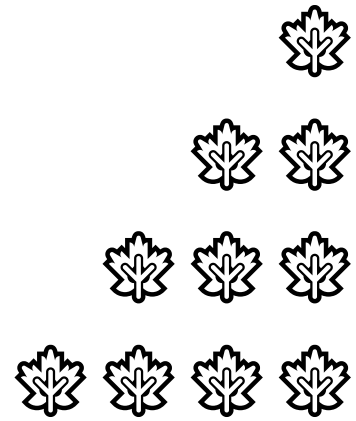
خانوم پیره که بهش میگید خانوم بزرگ؟!

مامان چشمه‌هاش رو با درد فشار داد و گفت :

_ بین عزیزم کسایی هستند قلبشون سیاه هست واسه

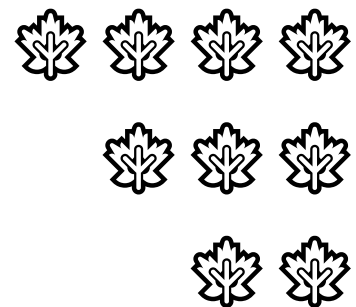
همین آرشام رو اذیت میکنند اما آرشام خیلی خوبه هیچ

مشکلی نداره ، آرشام پیش ما بزرگ شده من بهش
اعتماد دارم اون باعث شد تو رو بدست بیاریم .



|°| ازدواج اجباری |°|, [۲۰,۰۳,۱۵:۰۱ ۲۱]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]





#پارت_۲۷۴
#ازدواج_اجباری

_ مامان

_ جان

با خجالت بهش خیره شدم و گفتم :

_ منم آرشام رو خیلی زیاد دوست دارم چون باعث میشه

احساس خوبی بهم دست بده

مامان لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

_ حالا چرا خجالت میکشی عزیزم !؟

_ نمیدونم

خندید

_ نیاز نیست خجالت بکشی عزیزم دوست داشتنی که
عیب نیست بعدش آرشام شوهرت هست تو قراره
همیشه باهاش زندگی کنی پس باید دوستش داشته
باشی .

_ آرشام قهرمان زندگی منه .

مامان به پشت سرم داشت نگاه میکرد ، به عقب
برگشتم با دیدن آرشام و نوع نگاهش به من احساس
کردم تموم بدنم گر گرفت پس تموم حرفای من رو
شنیده بود رسماً از شدت خجالت داشتم آب میشدم
صدای مامان بلند شد :

_ فرنوش

خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان

_ برو واسه آرشام چایی و کیک بیار

_ چشم

بلند شدم از کنارش رد شدم ، اما نگاه آرشام از جلوی
چشمهام کنار نمیرفت یعنی حرفای من و شنیده بود از
شدت خجالت داشتم آب میشدم صدای خاله فیروزه بلند
شد :

_ فرنش

از فکر خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟!

_ آره

با شنیدن این حرفش من لبخندی روی لبهام نشست

_ بیا عزیزم

سینی رو ازش گرفتم و داخل سالن شدم آرشام و مامان
داشتند صحبت میکردند که با دیدن من ساکت شدند
چایی و کیک آرشام رو جلوش گذاشتم رفتم پیش مامان
نشستم که صدای مامان بلند شد :

_ فرروش فردا میای پیش ما دور هم باشیم!؟!

به آرشام خیره شدم و گفتم :

_ اجازه میدی!؟!

سرش رو تکون داد :

_ آره

مامان چشمه‌هاش برق شادی زد خیره به آرشام شد و

گفت :

_ پس فردا وقتی خواستی بری سر کار فرروش رو بیار

پیش ما باشه!؟!

_ چشم





°° | ازدواج اجباری °° , [۱۶,۰۳,۲۰ :۴۰:۱۰]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to]



#پارت_۲۷۵

#ازدواج_اجباری

بعد رفتن مامان آرشام نگاه خاصی بهم انداخت و گفت :

– پس من قهرمان زندگیت هستم آره

با شنیدن این حرفش خجالت زده سرم رو پایین انداختم
من از آرشام خجالت میکشیدم زبونم بند اومده بود
نمیدونستم چی باید بهش بگم که صدام زد:

– فرنوش

– جان

– من شوهرت هستم تو به هیچ عنوان نباید از شوهرت
خجالت بکشی باشه!؟

– باشه

اما هنوز ازش خجالت میکشیدم و نمیتونستم این
احساسی که داشتم رو منکر بشم ، بلند شدم که گفت :

– شام خوردی!؟

– نه منتظرت بودم بیای

– پس من میرم لباسم رو عوض کنم به خدمتکارا بگو میز
رو آماده کنند .

– چشم

بعد رفتن آرشام به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم :

– میز شام رو لطفا آماده کنید

– چشم خانوم

– هی تو

با شنیدن صدای دختر جوون که خدمتکار بود متعجب از

نوع صدا زدنش بهش خیره شدم و گفتم :

– زیادی به شوهرت امیدوار نباش دیر یا زود تو هم باید

بار و بندیلت رو ببندی بری

با شنیدن این حرفش بغض کرده بهش خیره شدم اصلا

نمیتونستم بفهمم چرا داشت همچین چیزی به من

میگفت

– چرا داری همچین چیزی میگی !؟

نیشخندی زد

– چون دوست دارم هر طوری دلم بخواد باهات صحبت
میکنم چیه بهت بر خورده

دستی به چشمهای گریونم کشیدم و جوابش رو دادم :

– نوع صحبت کردنت خیلی زشت هست

– نه به اندازه ای که شما دوست داشته باشید

– چخبره !؟

با دادی که آرشام زد به سمتش برگشتم با دیدن
چشمهای گریون من اخماش به طرز فجیبهی تو هم فرو
رفت و گفت :

– بینم واسه چی گریه کردی !؟

دستی به چشمهام کشیدم

– چیزی نیست من ...

– دروغ نگو

با شنیدن این حرفش ساکت شدم گویا آرشام تموم
حرفای ما رو شنیده بود .